سرگذشت زندگی

فردریک داگلاس

یک برده آمریکایی

به قلم خود او

بوستون

منتشرشده در دفتر مبارزه با برده داری، شماره ۲۵ کورنهیل

۱۸۴۵

این اثر مطابق قانون کنگره، در سال ۱۸۴۵، به نام فردریک داگلاس در دفتر کارمند دادگاه ناحیه ماساچوست به ثبت رسیده است.

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

پیشگفتار

نامه ای از آقای وندل فیلیپس

فردریک داگلاس

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

پیوست

یک هجونامه

پیشگفتار

در ماه اوت سال ۱۸۴۱، در همایشی ضد برده داری در نانتاکت شرکت کردم و در آنجا این سعادت را یافتم که با فردریک داگلاس، نویسنده سرگذشت نامه پیش رو، آشنا شوم. او برای تقریبا همه اعضای آن جمع غریبه بود؛ اما چون به تازگی از زندانگاه بردگی در جنوب گریخته بود و کنجکاو شده بود اصول و روش های الغاگران برده داری را بشناسد ــ کسانی که در دوران بردگی اش توصیفی مبهم از آنان شنیده بود ــ تصمیم گرفت در آن گردهمایی حضور یابد؛ هرچند در آن زمان ساکن نیوبدفورد بود.

چه رویدادی فرخنده، چه بسیار فرخنده! برای میلیون ها برادر به زنجیر کشیده او فرخنده بود که هنوز در آرزوی رهایی از آن اسارت هولناک نفس می کشند؛ برای آرمان آزادی سیاه پوستان و آزادی همگانی فرخنده بود؛ برای سرزمینی که او در آن زاده شده و تاکنون برای نجات و سربلندی اش چنین بسیار کوشیده است فرخنده بود؛ برای حلقه گسترده دوستان و آشنایانی فرخنده بود که با رنج های فراوانی که بر او رفته، با خصلت های پاک اخلاقی اش و با یاد همیشگی کسانی که در بندند، چنان همدلی و محبتی نسبت به او پیدا کرده اند که گویی خود نیز با آنان در بندند؛ برای انبوه مردمی در گوشه و کنار جمهوری ما فرخنده بود که ذهنشان را درباره برده داری روشن کرده و برخی را با سوز سخنانش به گریه انداخته و برخی دیگر را با خطابه پرشور خود علیه برده داران به خشم اخلاقی برانگیخته است؛ و برای خود او نیز فرخنده بود، زیرا یکباره او را به عرصه خدمت عمومی آورد، «به جهان اطمینان داد که با یک انسان روبه روست»، نیروهای خفته جانش را بیدار کرد و او را وقف رسالتی بزرگ ساخت: شکستن تازیانه ستمگر و آزاد کردن ستمدیدگان.

نخستین سخنرانی او در آن همایش را هرگز فراموش نخواهم کرد: هیجان خارق العاده ای که در ذهن من برانگیخت، تاثیری نیرومند که بر جمعیتی انبوه و یکسره غافلگیرشده گذاشت و کف زدن هایی که از آغاز تا پایان سخنان دلنشین او ادامه داشت. گمان نمی کنم هرگز در آن لحظه به اندازه آن زمان از برده داری نفرت داشته ام. بی تردید، درک من از ستم عظیمی که این نظام بر سرشت خداگونه قربانیانش روا می دارد، بیش از هر زمان دیگری روشن شد. مردی در برابر ما ایستاده بود که از نظر اندام و قامت، پرصلابت و متناسب بود؛ از حیث خرد، سرشار از استعداد؛ در فصاحت طبیعی، شگفت انگیز؛ و از نظر روح، آشکارا «اندکی فروتر از فرشتگان آفریده شده بود»؛ با این همه برده بود، آری، برده ای فراری که برای امنیت خود می لرزید و به دشواری جرات می کرد باور کند در خاک آمریکا حتی یک سفیدپوست پیدا شود که از سر عشق به خدا و انسانیت، در هر

خطری از او پشتیبانی کند! او توانایی رسیدن به مرتبه های بلند فکری و اخلاقی را داشت و برای آنکه مایه افتخار جامعه و موجب خیر و برکت برای هم نژادانش شود، چیزی جز اندکی پرورش و آموزش لازم نداشت؛ با این حال، بر اساس قانون سرزمین، نظر مردم و مفاد قوانین برده داری، همچنان تنها یک مال، یک حیوان بارکش و یک دارایی منقول به شمار می آمد!

دوستی عزیز از نیوبدفورد، آقای داگلاس را ترغیب کرد در همایش سخن بگوید. او با تردید و دستپاچگی، که در چنین موقعیت تازه ای برای ذهنی حساس طبیعی بود، به جایگاه سخنرانی قدم گذاشت. پس از آنکه بابت ناآگاهی خود پوزش خواست و به حاضران یادآوری کرد که برده داری مدرسه مناسبی برای پرورش ذهن و قلب انسان نیست، به روایت برخی واقعیت های زندگی خود در دوران بردگی پرداخت و در خلال سخنانش اندیشه هایی والا و تاملاتی تکان دهنده بیان کرد. همین که نشست، من که از امید و تحسین لبریز شده بودم برخاستم و گفتم پاتریک هنری، آن سخنور نامدار دوران انقلاب، هرگز در راه آزادی خطابه ای رساتر از سخنانی که لحظاتی پیش از زبان این فراری تحت تعقیب شنیدیم ایراد نکرده است. آن روز چنین باور داشتم و امروز نیز همین باور را دارم. خطرهایی را که این جوان خودرهاشده در شمال، حتی در ماساچوست، در سرزمین پدران زائر و میان نوادگان پدران انقلابی، تهدید می کرد به حاضران یادآور شدم و از آنان پرسیدم آیا هرگز اجازه خواهند داد او را، با وجود یا بدون وجود قانون و قانون اساسی، دوباره به بردگی بازگردانند. پاسخ همگانی و چنان پرطنین بود که گویی رعد می غرید: «نه!» پرسیدم: «آیا همچون برادری از او پشتیبانی و محافظت خواهید کرد؛ همچون ساکنی از ایالت کهن بی؟» همه جمعیت با چنان نیرویی فریاد زدند: «آری!» که ستمگران بی رحم جنوب، آن سوی خط میسن و دیکسون، تقریبا می توانستند طنین آن احساس عظیم را بشنوند و آن را نشانه اراده ای شکست ناپذیر بدانند؛ اراده کسانی که سوگند خورده بودند به کسی که آواره است خیانت نکنند، رانده شده را پناه دهند و استوارانه پیامدهای این کار را بپذیرند.

همان دم عمیقا به این فکر افتادم که اگر بتوان آقای داگلاس را متقاعد کرد وقت و استعداد خود را وقف پیشبرد مبارزه با برده داری کند، نیرویی عظیم به این جنبش خواهد بخشید و هم زمان ضربه ای سخت بر تعصب شمالیان نسبت به رنگین پوستان وارد خواهد آورد. از این رو کوشیدم امید و شهامت را در دل او بدمم تا جرات کند حرفه ای چنین نامتعارف و مسئولیت باری را برای فردی در موقعیت خود برگزیند. دوستانی مهربان نیز در این تلاش یاورم شدند؛ به ویژه آقای جان ای. کالینز، نماینده کل فقید انجمن مبارزه با برده داری ماساچوست، که در این مورد کاملا با داوری من هم عقیده بود. در آغاز، او هیچ امیدی نمی داد و با

فروتنی صادقانه می گفت خود را شایسته انجام چنین وظیفه بزرگی نمی داند؛ راهی که پیش رویش نهاده بودند راهی کاملا پیموده نشده بود و صمیمانه بیم داشت که زیانش بیش از سودش باشد. با این همه، پس از تامل بسیار پذیرفت که آن را بیازماید و از آن هنگام تاکنون، زیر نظر انجمن ضد برده داری آمریکا یا انجمن ماساچوست، به عنوان سخنران و نماینده این جنبش فعالیت کرده است. تلاش هایش بسیار گسترده بوده و کامیابی او در مقابله با تعصب، جذب هواداران تازه و برانگیختن افکار عمومی، بسیار فراتر از خوش بینانه ترین انتظارهایی بوده که در آغاز راه درخشانش وجود داشت. او با ملایمت و فروتنی رفتار کرده، اما در عین حال منش مردانه راستینی داشته است. در مقام سخنران عمومی، در برانگیختن عواطف، شوخ طبعی، تشبیه، تقلید، استحکام استدلال و روانی بیان ممتاز است. در وجود او پیوندی میان ذهن و قلب هست که برای روشن کردن ذهن ها و تسخیر دل های دیگران ضرورت دارد. باشد که نیروی او همواره به اندازه نیاز هر روزش باشد! باشد که پیوسته در فیض و شناخت خداوند رشد کند تا در خدمت انسانیت رنج دیده، چه در میهن و چه در سرزمین های دیگر، هر روز سودمندتر شود!

بی تردید واقعیتی بسیار شگفت آور است که یکی از کارآمدترین مدافعان جمعیت بردگان که امروز در برابر افکار عمومی ایستاده، خود برده ای فراری به نام فردریک داگلاس است؛ و جمعیت آزاد سیاه پوست ایالات متحده نیز به همان اندازه شایسته، به دست یکی از اعضای خود، چارلز لنوکس ریموند، نمایندگی می شود؛ کسی که درخواست های پرشورش در دو سوی اقیانوس اطلس تحسین فراوانی برانگیخته است. بگذارید بدنام کنندگان نژاد سیاه از پستی و تنگ نظری خود شرمنده شوند و از این پس دیگر از فرودستی طبیعی کسانی سخن نگویند که برای رسیدن به بلندترین قله کمال انسانی، چیزی جز زمان و فرصت نیاز ندارند.

شاید بتوان به درستی پرسید که آیا بخش دیگری از مردم جهان می توانست محرومیت ها، رنج ها و هراس های بردگی را تاب بیاورد، بی آنکه در نردبان انسانیت از بردگان آفریقایی تبار فروتر شود. برای فلج کردن خرد آنان، تیره ساختن ذهنشان، پست کردن سرشت اخلاقی شان و زدودن هر نشانی از پیوندشان با نوع بشر، هیچ کاری فروگذار نشده است؛ و با این همه، چه شگفت انگیز بار سنگین اسارتی هولناک را بر دوش کشیده اند که قرن ها زیر آن ناله کرده اند! برای نشان دادن اثر بردگی بر مرد سفیدپوست و اثبات اینکه او در چنین وضعی نیرویی بیش از برادر سیاه پوست خود برای تاب آوردن ندارد، دانیل اوکانل، مدافع نامدار آزادی همگانی و بزرگ ترین قهرمان ایرلندِ فروافتاده اما تسلیم نشده، در سخنرانی ای که روز ۳۱ مارس ۱۸۴۵ در تالار آشتی دوبلین، در برابر انجمن ملی وفادار لغو قانون اتحاد ایرلند ایراد کرد، حکایت زیر را نقل می کند: «آقای اوکانل

گفت: بردگی، هر نام فریبنده ای که بر آن بگذارند، همچنان پدیده ای نفرت انگیز است. این نظام به حکم طبیعت و به ناگزیر، هر توانایی والای انسان را به سوی توحش می کشاند. ملوانی آمریکایی که کشتی اش در ساحل آفریقا به گل نشست و سه سال در آنجا در بردگی نگه داشته شد، پس از پایان آن مدت چنان حیوان صفت و منگ شده بود که همه قدرت استدلالش را از دست داده بود؛ زبان مادری اش را فراموش کرده بود و تنها می توانست آوایی وحشیانه و نامفهوم، چیزی میان عربی و انگلیسی، از دهان بیرون آورد؛ آوایی که حتی تلفظ آن برای خودش نیز دشوار بود. این است حاصل آن «نهاد خانگی» و اثر انسان ساز آن!» حتی اگر این مورد را نمونه ای استثنایی از تباهی ذهنی بدانیم، دست کم ثابت می کند که برده سفیدپوست نیز می تواند تا همان پست ترین مرتبه انسانیت سقوط کند که برده سیاه پوست.

آقای داگلاس به درستی بر آن شده است که سرگذشت خود را با سبک و توانایی خودش بنویسد، نه اینکه نگارش آن را به دیگری بسپارد. بنابراین، این اثر سراپا آفریده خود اوست و با توجه به اینکه چه مسیر طولانی و تاریکی را در دوران بردگی پیموده و از زمانی که زنجیرهای آهنینش را گسسته، چه فرصت های اندکی برای پرورش ذهن خود داشته است، از دید من مایه اعتبار اندیشه و قلب اوست. هر کس بتواند این کتاب را بخواند بی آنکه چشمانش اشکبار شود، سینه اش از اندوه به تلاطم درآید و روحش آزرده گردد؛ بی آنکه از بردگی و همه پشتیبانان آن نفرتی وصف ناپذیر در دلش پدید آید و عزمی راسخ برای برانداختن فوری این نظام پلید پیدا کند؛ و بی آنکه از سرنوشت این کشور در دست خدای دادگر، که همواره در جانب ستمدیدگان است و دستش برای نجات کوتاه نیست، به لرزه افتد، باید قلبی سنگی داشته باشد و شایسته آن باشد که در نقش بازرگان «بردگان و جان های آدمیان» ظاهر شود. اطمینان دارم که همه مطالب این کتاب در اساس راست است؛ هیچ چیز از روی کینه نوشته نشده، هیچ چیز اغراق آمیز نیست و چیزی از خیال برنیامده است؛ بلکه روایت، به جای آنکه حتی یک واقعیت را درباره بردگی بیش از اندازه جلوه دهد، از بیان تمام واقعیت بازمانده است. تجربه فردریک داگلاس در مقام برده، تجربه ای منحصر به فرد نبود؛ سرنوشت او به ویژه دشوارتر از دیگران نبود؛ و می توان وضعیت او را نمونه ای نسبتا دقیق از رفتار با بردگان در مریلند دانست؛ ایالتی که پذیرفته اند در آن بردگان از جورجیا، آلاباما یا لوئیزیانا غذای بهتری می گیرند و کمتر مورد آزار قرار می گیرند. بسیاری رنجی به مراتب بیش از او کشیده اند و در مزارع، کمتر کسانی بوده اند که رنجشان از او کمتر باشد. با این همه، چه وضع اسفباری داشت! چه کیفرهای هولناکی بر جسمش فرود آمد! چه ستم های تکان دهنده تری بر ذهنش روا شد! با همه استعدادهای والا و آرزوهای بلندش، حتی از سوی کسانی که ادعا می کردند

همان اندیشه مسیح در آنان نیز هست، همچون حیوانی با او رفتار شد! پیوسته در معرض چه خطرهای دهشتناکی بود! حتی در سخت ترین لحظه های زندگی اش تا چه اندازه از نصیحت و یاری دوستانه محروم ماند! نیمه شب اندوه چه سنگین بر او سایه افکند، واپسین پرتو امید را در تاریکی فروبرد و آینده را از هراس و تیرگی آکند! چه اشتیاقی به آزادی در سینه اش ریشه دواند و هرچه اندیشمندتر و آگاه تر شد، بر رنجش افزوده شد؛ و بدین سان ثابت کرد که برده خوشبخت، انسانی است که دیگر وجود ندارد! او زیر تازیانه راننده بردگان و با زنجیر بر دست و پایش چگونه اندیشید، استدلال کرد و احساس نمود! برای گریز از سرنوشت هولناک خود با چه خطرهایی روبه رو شد! و رهایی و نجاتش در میان ملتی از دشمنان بی رحم، چه چشمگیر و شگفت انگیز بود!

این سرگذشت نامه سرشار از رویدادهای تاثیرگذار و فرازهایی لبریز از فصاحت و قدرت بیان است؛ اما به گمان من تکان دهنده ترین بخش آن، توصیفی است که داگلاس از احساسات خود ارائه می کند: زمانی که در ساحل خلیج چساپیک ایستاده بود، با خود درباره سرنوشتش و امکان روزی آزاد شدن سخن می گفت، کشتی هایی را می نگریست که با بادبان های سپیدشان از او دور می شدند و در باد پیش می رفتند و آنان را چنان خطاب می کرد که گویی روح زنده آزادی در وجودشان دمیده شده است. چه کسی می تواند آن بخش را بخواند و از سوز و شکوه آن متاثر نشود؟ گویی کتابخانه ای بزرگ از اندیشه، احساس و عاطفه در چند سطر فشرده شده است؛ هر آنچه می توان و باید در قالب اعتراض، خواهش و سرزنش علیه بزرگ ترین جنایت ها گفت: اینکه انسانی، ملک انسان دیگری شود! آه، چه نفرین شده است نظامی که ذهن خداگونه انسان را به خاک می سپارد، تصویر الهی را از چهره او می زداید، کسانی را که آفرینش با شکوه و افتخار تاج بر سرشان نهاده، تا مرتبه جانوران چهارپا فرو می کاهد و معامله گر گوشت آدمی را برتر از هر آنچه خدا خوانده می شود می نشاند! چرا باید حتی یک ساعت دیگر به این نظام مجال بقا داد؟ آیا جز شرارت، آن هم شرارتی پیوسته، چیزی در آن هست؟ حضور چنین نظامی جز این معنا دارد که مردم ایالات متحده نه از خدا بیمی دارند و نه برای انسان احترامی قائل اند؟ باشد که آسمان در سرنگونی ابدی آن شتاب کند!

بسیاری از مردم چنان از ماهیت بردگی بی خبرند که هرگاه شرحی از بی رحمی هایی را بخوانند یا بشنوند که هر روز بر قربانیان آن روا می شود، سرسختانه از باور کردنش سرباز می زنند. آنان انکار نمی کنند که بردگان همچون دارایی و ملک نگهداری می شوند؛ اما این واقعیت هولناک در ذهنشان هیچ تصوری از بی عدالتی، قرار گرفتن در معرض تجاوز و ستم یا بربریت وحشیانه ایجاد نمی کند. اگر از تازیانه های بی رحمانه،

قطع اعضا و داغ نهادن بر بدن، صحنه های آلودگی و خونریزی و محروم کردن بردگان از هرگونه روشنایی و دانش برایشان بگویید، وانمود می کنند که از چنین اغراق های عظیم، تحریف های گسترده و افتراهای نفرت انگیز به آبروی مزرعه داران جنوب به خشم آمده اند! گویی همه این ستم های هولناک، نتیجه طبیعی بردگی نیست! گویی فروکاستن یک انسان به مرتبه یک شیء، از شلاق زدن شدید یا محروم کردن او از خوراک و پوشاک ضروری، بی رحمانه تر نیست! گویی شلاق ها، زنجیرها، پیچ های انگشت شکن، تخته های تنبیه، سگ های خونخوار، ناظران، سرکارگران و گشتی ها، همگی برای سرکوب بردگان و حمایت از ستمگران بی رحمشان ضروری نیستند! گویی وقتی نهاد ازدواج برچیده می شود، هم خانگی نامشروع، زنا و زنای با محارم ناگزیر گسترش نمی یابد؛ وقتی همه حقوق انسانی نابود می شود، دیگر مانعی باقی می ماند تا قربانی را از خشم غارتگر حفظ کند؛ و وقتی قدرت مطلق بر جان و آزادی به دست کسی می افتد، او آن را با نیرویی ویرانگر به کار نخواهد گرفت! چنین شکاکانی در جامعه فراوان اند. در مواردی اندک، ناباوری آنان از کمبود تامل سرچشمه می گیرد؛ اما اغلب نشانه نفرت از حقیقت، میل به مصون نگه داشتن بردگی از حمله مخالفانش و تحقیر نژاد رنگین پوست، چه آزاد و چه در بند، است. این افراد خواهند کوشید روایت های هولناک از بی رحمی برده داران را که در این سرگذشت نامه راستین ثبت شده است بی اعتبار جلوه دهند، اما کوششان بیهوده خواهد بود. آقای داگلاس بی پرده محل تولد خود، نام کسانی را که مدعی مالکیت بر جسم و جانش بوده اند و نیز نام کسانی را که مرتکب جنایت های مورد ادعای او شده اند، آشکار کرده است. بنابراین، اگر گفته هایش دروغ باشد، به آسانی می توان آن را ثابت کرد.

او در جریان این سرگذشت نامه، دو نمونه از بی رحمی مرگبار را نقل می کند: در یکی از آنها، مزرعه داری عمدا برده ای را که به مزرعه همسایه تعلق داشت و ناخواسته برای صید ماهی وارد قلمرو اربابانه او شده بود، با گلوله کشت؛ در نمونه دیگر، سرکارگری مغز برده ای را متلاشی کرد که برای رهایی از تازیانه های خونین به سوی جویباری گریخته بود. آقای داگلاس می گوید در هیچ یک از این دو مورد، بازداشت قانونی یا تحقیق قضایی صورت نگرفت. روزنامه «بالتیمور امریکن» در شماره ۱۷ مارس ۱۸۴۵، مورد مشابهی از جنایتی هولناک را گزارش کرده که عامل آن نیز با همان مصونیت از مجازات روبه رو شده است: «تیراندازی به یک برده. بنا بر نامه ای که از شهرستان چارلز در مریلند به دست یکی از آقایان این شهر رسیده است، جوانی به نام متیوز، خواهرزاده ژنرال متیوز که گمان می رود پدرش صاحب منصبی در واشنگتن باشد، یکی از بردگان مزرعه پدرش را با گلوله کشته است. در نامه آمده است که جوان متیوز مسئولیت مزرعه را بر عهده داشت؛ دستوری به

خدمتکار داد که او از آن سرپیچی کرد. سپس به خانه رفت، تفنگی برداشت و پس از بازگشت، خدمتکار را هدف گلوله قرار داد. نامه می افزاید که او بلافاصله به اقامتگاه پدرش گریخت و هنوز نیز بی هیچ مزاحمتی در آنجا به سر می برد.» هرگز نباید فراموش کرد که هیچ برده دار یا سرکارگری را نمی توان، هر اندازه جنایتی که مرتکب شده باشد، تنها بر پایه شهادت شاهدان رنگین پوست محکوم کرد؛ خواه این شاهدان خود برده باشند و خواه آزاد. بر اساس قوانین برده داری، گویی آنان به اندازه حیوانات زبان بسته صلاحیت شهادت دادن علیه یک سفیدپوست را ندارند. از همین رو، جمعیت بردگان در عمل هیچ حمایت قانونی ندارند، هرچند شاید در ظاهر چنین حمایتی وجود داشته باشد؛ و می توان هر اندازه که خواست بر آنان ستم روا داشت، بی آنکه مجازاتی در پی داشته باشد. آیا ذهن بشر می تواند وضع اجتماعی هولناک تری از این تصور کند؟

تاثیر تظاهر به دینداری بر رفتار اربابان جنوب، در سرگذشت نامه پیش رو به روشنی توصیف شده و نشان داده می شود که این تاثیر، هرچه هست، سودمند نیست. بنا بر ماهیت چنین وضعی، این تظاهر باید به نهایت زیانبار باشد. شهادت آقای داگلاس در این باره، انبوهی از گواهان را پشتوانه دارد که راستگویی شان تردیدناپذیر است: «ادعای مسیحی بودن از سوی یک برده دار، فریبی آشکار است. او مجرمی از بزرگ ترین مرتبه است؛ آدم دزد است. هرچه در کفه دیگر ترازو بگذارید، اهمیتی ندارد.»

ای خواننده! همدلی و هدف تو با آدم دزدان است یا در کنار قربانیان لگدمال شده آنان ایستاده ای؟ اگر با گروه نخست هستی، پس دشمن خدا و انسان هستی. اگر با گروه دوم هستی، برای حمایت از آنان آماده انجام چه کاری و پذیرش چه خطری هستی؟ در تلاش برای گسستن هر یوغ و آزاد کردن ستمدیدگان، وفادار، هوشیار و خستگی ناپذیر باش. هرچه پیش آید و هر هزینه ای که در پی داشته باشد، این شعار را بر پرچمی که در برابر باد می افرازی، به عنوان آرمان دینی و سیاسی خود بنویس: «با برده داری هیچ سازشی نکنید! با برده داران هیچ اتحادی نداشته باشید!»

ویلیام لوید گاریسون

بوستون–۱ مه ۱۸۴۵

نامه ای از آقای وندل فیلیپس

بوستون، ۲۲ آوریل ۱۸۴۵

دوست عزیزم،

افسانه قدیمی «انسان و شیر» را به یاد داری؛ همان داستانی که در آن شیر شکایت می کرد که اگر قرار باشد خود شیرها تاریخ را بنویسند، نباید چنین نادرست درباره آنها داوری شود.

خوشحالم که آن زمان فرا رسیده است که «شیرها تاریخ را می نویسند». مدت هاست که ناچار بوده ایم ماهیت بردگی را از شهادت ناخواسته اربابان بشناسیم. البته می توان بی آنکه در پی بررسی تک تک موارد باشیم، به نتایجی بسنده کرد که آشکارا باید از چنین رابطه ای حاصل شود. در واقع، کسانی که به سهمیه هفتگی نیم پیمانه ذرت خیره می شوند و دوست دارند تعداد ضربه های تازیانه بر پشت برده را بشمارند، به ندرت از آن سنخ افرادی هستند که اصلاح طلب و الغاگر برده داری می شوند. به یاد دارم در سال ۱۸۳۸ بسیاری منتظر بودند نتیجه آزمایش هند غربی را ببینند تا به صف ما بپیوندند. آن «نتایج» مدت ها پیش آشکار شد؛ اما افسوس که از میان آن منتظران، شمار اندکی همراه آن نتایج به جرگه ما پیوستند. انسان باید آماده باشد رهایی بردگان را با معیارهایی غیر از افزایش محصول شکر بسنجد و به دلایلی فراتر از گرسنگی دادن به مردان و تازیانه زدن به زنان از بردگی نفرت داشته باشد، تا شایسته باشد نخستین سنگ بنای زندگی ضد برده داری خود را بگذارد.

در روایت تو خوشحال شدم دریافتم که فراموش شده ترین فرزندان خدا، چه زود به حقوق خود و بی عدالتی هایی که در حقشان روا می شود آگاه می شوند. تجربه آموزگاری سختگیر است؛ و می بینم که تو، مدت ها پیش از آنکه الفبا را به تمامی بیاموزی یا بدانی «بادبان های سپید» در خلیج چساپیک به کدام سو می روند، بدبختی برده را نه از گرسنگی و محرومیتش، نه از تازیانه ها و کار طاقت فرسایش، بلکه از مرگ بی رحمانه و تباهگری می سنجیدی که بر روح او سایه می افکند.

در پیوند با این نکته، موضوعی هست که خاطرات تو را به گونه ای ویژه ارزشمند می کند و بینش زودهنگامت را شگفت آورتر می سازد. تو از بخشی از کشور می آیی که به ما گفته اند بردگی در آن زیباترین چهره خود را نشان می دهد. پس بگذار بشنویم این نظام در بهترین وضعیتش چگونه است؛ اگر روی درخشانی

دارد، به آن بنگریم؛ آنگاه خیال می تواند هنگام سفر به سوی جنوب، به آن تصویر خطوطی تیره تر بیفزاید؛ به سوی آن دره سایه مرگ که برای انسان رنگین پوست در امتداد رود می سی سی پی گسترده است.

افزون بر این، سال هاست که تو را می شناسیم و می توانیم به حقیقت گویی، صراحت و صداقتت اعتماد کامل داشته باشیم. هرکس سخنت را شنیده، چنین احساسی داشته است و اطمینان دارم هرکس کتابت را بخواند نیز باور خواهد کرد که نمونه ای منصفانه از تمام حقیقت پیش روی او گذاشته ای: نه تصویری یک سویه، نه شکایت هایی کلی و بی تمایز، بلکه رعایت عدالت کامل در هر موردی که مهربانی فردی، هرچند برای لحظه ای، نظام مرگباری را که به شکلی غریب با آن پیوند خورده بود خنثی کرده است. چند سالی نیز در کنار ما بوده ای و می توانی گرگ و میش حقوقی را که نژاد تو در شمال از آن برخوردار است، با آن «ظهر تاریک»ی مقایسه کنی که بردگان در جنوب خط میسن و دیکسون زیر آن روزگار می گذرانند. به ما بگو آیا در نهایت، وضعیت مرد رنگین پوست نیمه آزاد در ماساچوست از برده ای که در مرداب های برنج پرورده و نازپرورده شده، بدتر است؟

با خواندن زندگی تو، هیچ کس نمی تواند بگوید که ما نمونه هایی نادر از بی رحمی را به ناحق برگزیده ایم. می دانیم قطره های تلخی که حتی تو از آن جام نوشیده ای، شدت هایی تصادفی یا رنج هایی فردی نیستند؛ بلکه چیزهایی هستند که ناگزیر و همواره باید در سرنوشت هر برده ای وجود داشته باشند. آنها عناصر اصلی این نظام اند، نه پیامدهایی اتفاقی.

با این همه، هنگام خواندن کتابت برای تو دلواپس خواهم بود. چند سال پیش، وقتی تازه می خواستی نام واقعی و زادگاهت را برایم بگویی، شاید به یاد داشته باشی که سخنت را قطع کردم و ترجیح دادم هیچ یک را ندانم. تا همین چند روز پیش، جز توصیفی مبهم از تو چیزی نمی دانستم؛ تا اینکه خاطراتت را برایم خواندی. آن زمان، وقتی به این فکر کردم که هنوز در ماساچوست نیز برای مردان درستکار خطرناک است نام خود را آشکار کنند، نمی دانستم باید از دیدن نوشته هایت سپاسگزار باشم یا نه! می گویند پدران ما در سال ۱۷۷۶ اعلامیه استقلال را با طناب دار بر گردن امضا کردند. تو نیز اعلامیه آزادی خود را در حالی منتشر می کنی که خطر از هر سو احاطه ات کرده است. در تمام سرزمین پهناوری که قانون اساسی ایالات متحده بر آن سایه افکنده، حتی یک نقطه وجود ندارد ــ هرقدر کوچک یا دورافتاده ــ که برده ای فراری بتواند در آن بایستد و

بگوید: «اینجا امن هستم.» تمام زرادخانه قوانین شمال سپری برای حمایت از تو ندارد. بی پرده می گویم که اگر جای تو بودم، دست نوشته را در آتش می انداختم.

شاید بتوانی داستانت را با امنیت بیان کنی؛ زیرا استعدادهای کم نظیرت و وقف کردن آنها در راه خدمت به دیگران، که از آن هم کم نظیرتر است، دل های بسیاری را به تو نزدیک کرده است. اما اگر روزی فروترین و بی پناه ترین انسان بتواند در خیابان های ما بایستد و با امنیت علیه بی رحمی هایی که قربانی آنها بوده شهادت دهد، این تنها از برکت تلاش های تو و کوشش بی باکانه کسانی خواهد بود که قوانین و قانون اساسی کشور را زیر پا می گذارند و مصمم اند «رانده شده را پناه دهند» و اجاق خانه هایشان، با وجود قانون، پناهگاهی برای ستمدیدگان باشد.

با این حال، اندوهبار است که بیندیشیم همین دل های تپنده ای که از داستان تو استقبال می کنند و بهترین پناه تو برای بازگفتن آن هستند، همگی برخلاف «قانونی که در چنین موردی وضع و مقرر شده است» می تپند. دوست عزیزم، به راهت ادامه بده تا تو و کسانی که چون تو از آن زندانگاه تاریک، گویی از میان آتش، نجات یافته اند، این ضربان های آزاد اما غیرقانونی را به قانون تبدیل کنید؛ تا نیوانگلند، با گسستن پیوند خود از اتحادی خون آلود، به اینکه خانه پناه ستمدیدگان باشد افتخار کند؛ تا دیگر تنها به پناه دادن پنهانی به رانده شدگان بسنده نکنیم یا به اینکه هنگام شکار شدن آنان در میان خود، بی حرکت بایستیم و همین را مایه فضیلت بدانیم؛ بلکه خاک پدران زائر را بار دیگر به پناهگاهی برای ستمدیدگان تقدیس کنیم و چنان بلند به برده خوشامد بگوییم که صدای آن به هر کلبه ای در کارولینا برسد و برده دل شکسته را با یاد ماساچوست کهن از جا برخیزاند.

خداوند آن روز را نزدیک کند!

تا آن روز و برای همیشه،

با ارادت صمیمانه،

وندل فیلیپس

فردریک داگلاس

فردریک داگلاس در دوران بردگی، با نام فردریک آگوستوس واشنگتن بیلی، در نزدیکی ایستون، در شهرستان تالبوتِ مریلند به دنیا آمد. او از سال دقیق تولدش مطمئن نبود، اما می دانست که در سال ۱۸۱۷ یا ۱۸۱۸ متولد شده است. در کودکی او را برای خدمت در خانه به بالتیمور فرستادند و با کمک همسر اربابش خواندن و نوشتن آموخت. در سال ۱۸۳۸ از بردگی گریخت و به شهر نیویورک رفت؛ جایی که با آنا موری، زنی رنگین پوست و آزاد که در بالتیمور با او آشنا شده بود، ازدواج کرد. اندکی بعد نام خود را به فردریک داگلاس تغییر داد. در سال ۱۸۴۱ در همایش انجمن مبارزه با برده داری ماساچوست در نانتاکت سخنرانی کرد و چنان تاثیری بر حاضران گذاشت که بی درنگ او را به عنوان نماینده انجمن به کار گرفتند. خطیب چنان تاثیرگذاری بود که بسیاری تردید می کردند او زمانی برده بوده باشد؛ از همین رو کتاب «سرگذشت زندگی فردریک داگلاس» را نوشت. در جریان جنگ داخلی آمریکا، در جذب سیاه پوستان برای هنگ های پنجاه و چهارم و پنجاه و پنجم ماساچوست همکاری کرد و پیوسته از آزادی بردگان دفاع نمود. پس از جنگ، برای به دست آوردن و پاسداری از حقوق آزادشدگان فعالیت کرد. در سال های پایانی زندگی، در دوره های مختلف دبیر کمیسیون سانتو دومینگو، مارشال و ثبت کننده اسناد ناحیه کلمبیا و وزیر ایالات متحده در هائیتی بود. آثار خودزندگی نامه ای دیگر او عبارت اند از «بندگی من و آزادی من» و «زندگی و زمانه فردریک داگلاس» که به ترتیب در سال های ۱۸۵۵ و ۱۸۸۱ منتشر شدند. او در سال ۱۸۹۵ درگذشت.

فصل اول

من در تاکاهو، نزدیک هیلزبورو و در فاصله حدود دوازده مایلی ایستون، در شهرستان تالبوتِ ایالت مریلند به دنیا آمدم. از سن خود اطلاع دقیقی ندارم، زیرا هرگز سند معتبری را که سنم در آن ثبت شده باشد ندیده ام. بخش بسیار بزرگی از بردگان به اندازه اسب ها از سن خود بی خبرند و بیشتر اربابانی که من می شناسم، خواهان آن اند که بردگانشان در همین ناآگاهی بمانند. به یاد نمی آورم هرگز برده ای را دیده باشم که بتواند روز تولدش را بگوید. معمولا بیش از این نمی دانند که در فصل کاشت، هنگام برداشت محصول، فصل گیلاس، بهار یا پاییز به دنیا آمده اند. ناآگاهی از تاریخ تولدم حتی در کودکی مایه اندوه من بود. کودکان سفیدپوست می توانستند سن خود را بگویند؛ من نمی فهمیدم چرا باید از همین امتیاز محروم باشم. اجازه نداشتم درباره آن از اربابم پرس و جو کنم. او چنین پرسش هایی را از سوی یک برده نامناسب و گستاخانه می دانست و آن را نشانه روحیه ای ناآرام تلقی می کرد. نزدیک ترین تخمینی که می توانم بدهم این است که اکنون بین بیست و هفت تا بیست و هشت سال دارم. این تخمین را از سخن اربابم به دست آورده ام که زمانی در سال ۱۸۳۵ گفته بود حدود هفده ساله ام.

نام مادرم هریت بیلی بود. او دختر آیزاک و بتسی بیلی بود که هر دو رنگین پوست و بسیار تیره بودند. رنگ پوست مادرم از مادربزرگ و پدربزرگم تیره تر بود.

پدرم مردی سفیدپوست بود. هرکسی را که درباره تبار و نسب من سخنی از او شنیده ام، پدرم را سفیدپوست می دانست. همچنین پچ پچ می کردند که اربابم پدر من است؛ اما نمی دانم این گمان درست است یا نه، زیرا امکان آگاهی از حقیقت را از من دریغ کرده بودند. هنگامی که هنوز نوزادی بیش نبودم، پیش از آنکه مادرم را به عنوان مادر بشناسم، مرا از او جدا کردند. در بخشی از مریلند که از آن گریخته ام، جدا کردن کودکان از مادرانشان در سنین بسیار پایین رسمی رایج است. اغلب، پیش از آنکه کودک به یک سالگی برسد، مادرش را از او می گیرند و برای کار به مزرعه ای در فاصله ای دور می فرستند و کودک را به پیرزنی می سپارند که دیگر برای کار در مزرعه توانایی ندارد. نمی دانم هدف از این جدایی چیست، مگر آنکه بخواهند مانع شکل گیری دلبستگی کودک به مادرش شوند و محبت طبیعی مادر به فرزند را سست و نابود کنند. نتیجه ناگزیر همین است.

در تمام زندگی ام بیش از چهار یا پنج بار مادرم را ندیدم که بدانم مادر من است؛ و هر یک از این دیدارها بسیار کوتاه و در شب بود. او را به آقای استوارت اجاره داده بودند که حدود دوازده مایل از خانه ما فاصله داشت. مادرم پس از پایان کار روزانه، تمام این مسیر را پیاده می آمد تا شب مرا ببیند. او کارگر مزرعه بود و اگر برده ای هنگام طلوع آفتاب در مزرعه حاضر نمی شد، مجازاتش تازیانه بود؛ مگر آنکه اربابش اجازه ویژه ای برخلاف این قاعده داده باشد؛ اجازه ای که به ندرت داده می شد و به کسی که آن را می داد لقب پرطمطراق «ارباب مهربان» می بخشید. به یاد نمی آورم هرگز مادرم را در روشنایی روز دیده باشم. شب ها نزد من می آمد. کنارم دراز می کشید و مرا می خواباند، اما مدت ها پیش از آنکه بیدار شوم رفته بود. گفت وگوی چندانی میان ما صورت نمی گرفت. مرگ خیلی زود همان ارتباط اندکی را که در زمان حیاتش می توانستیم داشته باشیم پایان داد و به سختی ها و رنج های او نیز خاتمه بخشید. وقتی حدود هفت سال داشتم، مادرم در یکی از مزارع اربابم، نزدیک آسیاب لی، درگذشت. اجازه ندادند هنگام بیماری، مرگ یا خاکسپاری او حاضر باشم. مدت ها پیش از آنکه چیزی درباره اش بدانم، از دنیا رفته بود. چون هرگز تا اندازه قابل توجهی از حضور آرامش بخش و مراقبت مهربانانه و هوشیارانه او بهره مند نشده بودم، خبر مرگش را تقریبا با همان احساسی دریافت کردم که احتمالا از شنیدن مرگ یک غریبه به من دست می داد.

مادرم با چنین مرگ ناگهانی ای، حتی کوچک ترین نشانه ای از هویت پدرم برایم باقی نگذاشت. این زمزمه که اربابم پدرم بوده، شاید درست باشد و شاید نباشد؛ اما چه درست باشد و چه نادرست، تا زمانی که واقعیت آشکار و نفرت انگیز دیگری پابرجاست، برای مقصود من اهمیت چندانی ندارد: برده داران مقرر کرده و با قانون به اجرا گذاشته اند که فرزندان زنان برده در همه موارد از وضعیت مادران خود پیروی کنند؛ و آشکار است که این قانون را برای ارضای هوس های خود وضع کرده اند تا کامجویی از امیال پلیدشان نه تنها لذت بخش، بلکه سودآور نیز باشد. زیرا به واسطه این تدبیر زیرکانه، در موارد بسیاری برده دار نسبت به بردگانش هم زمان جایگاه ارباب و پدر را پیدا می کند.

چنین مواردی را می شناسم و شایان توجه است که این دسته از بردگان بی استثنا سختی های بیشتری از دیگران تحمل می کنند و با موانع بیشتری روبه رو می شوند. نخست آنکه حضورشان برای همسر ارباب پیوسته مایه رنجش است. او همیشه آماده عیب جویی از آنان است؛ به ندرت کاری می کنند که او را خشنود سازد و هیچ چیز به اندازه دیدن آنان زیر تازیانه او را راضی نمی کند؛ به ویژه وقتی گمان می کند شوهرش به فرزندان دورگه خود لطفی می کند که از بردگان سیاه پوستش دریغ می دارد. ارباب اغلب ناچار می شود این دسته از

بردگان را برای رعایت احساسات همسر سفیدپوست خود بفروشد. شاید فروش فرزندان خویش به تاجران گوشت انسان، هرچند در نظر هرکس کاری بیرحمانه به نظر برسد، در بسیاری موارد از سر انسانیت باشد؛ زیرا اگر چنین نکند، نه تنها باید خودش آنان را شلاق بزند، بلکه باید بایستد و ببیند یکی از پسران سفیدپوستش برادر خود را، که تنها چند درجه از او تیره تر است، به جایی می بندد و بر پشت برهنه اش تازیانه خونین فرود می آورد. اگر هم حتی یک کلمه در مخالفت بر زبان آورد، آن را نشانه جانبداری پدرانه خواهند دانست و وضع را هم برای خودش و هم برای برده ای که می خواهد از او حمایت و دفاع کند، بدتر خواهند کرد.

هر سال شمار فراوانی از این دسته بردگان به دنیا می آیند. بی تردید، آگاهی از همین واقعیت بود که یکی از دولتمردان بزرگ جنوب را به این پیش بینی رساند که قوانین اجتناب ناپذیر جمعیت، سرانجام بردگی را از میان خواهد برد. خواه این پیشگویی روزی تحقق یابد یا نه، روشن است که در جنوب، گروهی از مردم در حال پدید آمدن اند که ظاهرشان با کسانی که در آغاز از آفریقا به این کشور آورده شدند بسیار متفاوت است و اکنون نیز در بردگی نگه داشته می شوند. اگر افزایش شمار آنان هیچ نتیجه دیگری نداشته باشد، دست کم استدلالی را بی اثر خواهد کرد که می گوید خداوند حام را نفرین کرده و بنابراین برده داری آمریکایی درست است. اگر بنا باشد تنها نوادگان مستقیم حام بر اساس کتاب مقدس به بردگی گرفته شوند، بی تردید برده داری در جنوب به زودی خلاف کتاب مقدس خواهد شد؛ زیرا هر سال هزاران نفر به دنیا می آیند که مانند من، وجودشان را مدیون پدرانی سفیدپوست اند و آن پدران، در بیشتر موارد، همان اربابان خودشان هستند.

من دو ارباب داشته ام. نام نخستین اربابم آنتونی بود. نام کوچک او را به یاد ندارم. معمولا او را کاپیتان آنتونی می نامیدند؛ عنوانی که گمان می کنم به سبب راندن یک شناور در خلیج چساپیک به دست آورده بود. او برده داری ثروتمند به شمار نمی آمد. دو یا سه مزرعه و حدود سی برده داشت. مزرعه ها و بردگانش زیر نظر یک سرکارگر اداره می شدند. نام سرکارگر پلامر بود. آقای پلامر دائم الخمری بدبخت، ناسزاگویی بی پروا و هیولایی وحشی بود. همیشه شلاق چرمی و چماقی سنگین همراه داشت. دیده بودم که سر زنان را چنان وحشیانه می شکافت و زخمی می کرد که حتی ارباب نیز از سنگدلی او به خشم می آمد و تهدید می کرد اگر مراقب رفتارش نباشد، خودش او را شلاق خواهد زد. با این حال، ارباب مردی انسان دوست نبود. رفتار سرکارگر باید به شکلی استثنایی وحشیانه می بود تا بر او تاثیر بگذارد. او مردی بی رحم بود که زندگی طولانی در مقام برده دار، دلش را سخت کرده بود. گاهی چنان به نظر می رسید که از شلاق زدن برده لذت می برد. بارها هنگام سپیده دم با جیغ های جان سوز یکی از عمه هایم از خواب پریده ام؛ زنی که او را به تیرک سقف می

بست و بر پشت برهنه اش آن قدر تازیانه می زد تا بدنش یکسره از خون پوشیده می شد. هیچ سخنی، هیچ اشکی و هیچ دعایی از سوی قربانی خون آلودش نمی توانست دل آهنین او را از هدف خونبارش بازدارد. هرچه عمه ام بلندتر فریاد می کشید، او سخت تر شلاق می زد و هرجا خون تندتر جاری می شد، مدت بیشتری تازیانه را همان جا فرود می آورد. او عمه ام را شلاق می زد تا فریاد بکشد و شلاق می زد تا ساکت شود؛ و تنها وقتی خستگی بر او چیره می شد، از چرخاندن شلاق چرمی خون آلود دست می کشید. نخستین باری را که شاهد این صحنه هولناک بودم به یاد دارم. کودکی خردسال بودم، اما آن را به خوبی به خاطر دارم. تا زمانی که چیزی به یاد داشته باشم، هرگز آن صحنه را فراموش نخواهم کرد. این نخستین حلقه از زنجیره طولانی چنین ستم هایی بود که محکوم بودم شاهدشان باشم و در آنها سهمی داشته باشم. آن منظره با نیرویی هولناک بر من فرود آمد. آن دروازه خون آلود، مدخل جهنم بردگی بود که قرار بود از آن عبور کنم. منظره ای به غایت دهشتناک بود. ای کاش می توانستم احساساتی را که هنگام دیدن آن داشتم، بر کاغذ بیاورم.

این رویداد اندکی پس از آن رخ داد که به خانه ارباب سالخورده ام رفتم و ماجرا از این قرار بود: عمه هستر شبی از خانه بیرون رفت؛ نمی دانم کجا رفت یا برای چه کاری؛ و هنگامی که اربابم خواست او را ببیند، در خانه نبود. ارباب به او دستور داده بود عصرها بیرون نرود و هشدار داده بود هرگز نباید او را در کنار جوانی ببیند که از آشنایان سرهنگ لوید بود و به عمه ام اظهار علاقه می کرد. نام آن جوان ند رابرتس بود و معمولا او را ندِ لوید می نامیدند. اینکه چرا ارباب تا این اندازه مراقب عمه ام بود، بهتر است به حدس و گمان واگذار شود. او زنی خوش اندام و متناسب بود و از نظر زیبایی ظاهری، در میان زنان رنگین پوست یا سفیدپوست محله ما، همتایان بسیار اندک و برتر از خود کمتر داشت.

عمه هستر نه تنها با بیرون رفتن از خانه از دستور ارباب سرپیچی کرده بود، بلکه او را در کنار ندِ لوید نیز دیده بودند؛ و از سخنانی که ارباب هنگام شلاق زدنش می گفت، دریافتم که همین موضوع جرم اصلی عمه ام به شمار می رفت. اگر ارباب خود مردی پاکدامن و بااخلاق بود، شاید می شد تصور کرد که برای پاسداری از پاکدامنی عمه ام حساسیت نشان می دهد؛ اما کسانی که او را می شناختند، چنین فضیلتی را به او نسبت نمی دادند. پیش از آنکه شلاق زدن عمه هستر را آغاز کند، او را به آشپزخانه برد و از گردن تا کمر برهنه کرد، به گونه ای که گردن، شانه ها و پشتش کاملا عریان ماند. سپس از او خواست دست هایش را روی هم بگذارد و هم زمان او را با دشنامی زشت خطاب کرد. پس از آنکه دست هایش را روی هم گذاشت، با طنابی محکم آنها را بست و به سوی چهارپایه ای برد که زیر قلاب بزرگی در تیر سقف قرار داشت؛ قلابی که برای همین

کار نصب شده بود. او را واداشت روی چهارپایه بایستد و دست هایش را به قلاب بست. اکنون بدن او کاملا در اختیار قصد دوزخی ارباب قرار گرفته بود. بازوانش تا انتها به بالا کشیده شده بود، چنان که تنها بر نوک انگشتان پا می ایستاد. سپس گفت: «حالا، ای زنیکه لعنتی، یادت می دهم چگونه از دستورهای من سرپیچی کنی!» آستین هایش را بالا زد و شروع کرد با شلاق چرمی سنگین بر بدن او کوبیدن. دیری نگذشت که خون گرم و سرخ، در میان فریادهای دلخراش عمه ام و دشنام های هولناک ارباب، بر زمین می چکید. از دیدن این منظره چنان وحشت زده و مبهوت شدم که در کمدی پنهان شدم و تا مدت ها پس از پایان آن ماجرای خونین جرات بیرون آمدن نداشتم. انتظار داشتم نوبت بعدی من باشد. همه چیز برایم تازه بود. پیش از آن هرگز چیزی شبیه آن ندیده بودم. تا آن زمان همیشه با مادربزرگم در حاشیه مزرعه زندگی کرده بودم؛ جایی که او را برای بزرگ کردن فرزندان زنان جوان تر گماشته بودند. بنابراین تا آن روز از صحنه های خونینی که اغلب در مزرعه رخ می داد، دور مانده بودم.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب